

تمام آنچه هرگز به تو نگفتم

سلسلۀ اینگ

ترجمۀ مرضیه خسروی



## فهرست

۷	فصل اول
۳۳	فصل دوم
۶۵	فصل سوم
۸۳	فصل چهارم
۱۰۷	فصل پنجم
۱۲۷	فصل ششم
۱۵۹	فصل هفتم
۱۹۵	فصل هشتم
۲۱۵	فصل نهم
۲۳۷	فصل دهم
۲۵۱	فصل یازدهم
۲۷۳	فصل دوازدهم

## فصل اول

لیدیا<sup>۱</sup> مرده؛ اما هنوز کسی نمی‌داند. شش‌ونیم صبح روز سوم ماه مه ۱۹۷۷ است و هیچ‌کس از این واقعیت ساده و بی‌ضرر خبر ندارد: لیدیا برای صبحانه دیر کرده است. مادرش کنار کاسه کورنفلکس او، یک مداد تیز و تکالیف فیزیکش - شش مسئله که کنارشان تیک کوچکی زده - را جا داده است. پدرش در حال رانندگی به سمت محل کارش، مشغول پیدا کردن کانال رادیویی WXKP، بهترین شبکه خبری شمال غربی اوهایوست<sup>۲</sup> که به دلیل حرکت ماشینش خوش‌خوش آزاردهنده‌ای دارد. برادرش که هنوز کاملاً از بند خواب رها نشده، روی پله‌ها خمیازه می‌کشد. و خواهر لیدیا روی صندلی‌اش در گوشه آشپزخانه قوز کرده و با چشمانی ورقلمبیده به کورنفلکس‌هایش<sup>۳</sup> خیره شده، دانه‌دانه‌شان را می‌گیرد و می‌مکد و منتظر است سر و کله لیدیا پیدا شود. و اوست که دست آخر می‌گوید: «لیدیا امروز خیلی دیر کرده.»

طبقه بالا، ماریلین<sup>۴</sup> در اتاق دخترش را باز می‌کند و تخت دست‌نخورده او را می‌بیند: گوشه‌های مرتب رو تختی هنوز زیر لحاف تا خورده و بالشت هنوز پف کرده و برآمده است. هیچ چیز غیرعادی به نظر نمی‌آید. شلواری کبریتی خردلی‌رنگ روی زمین مچاله شده، یک جفت جوراب راه‌راه رنگین‌کمانی هم کنارش افتاده

---

1. Lydia

2. Ohio

3. Cornflakes

4. Marilyn

چهره‌های آن دو آنقدر شبیه هم است که وقتی از گوشه چشم یکی‌شان را می‌بینی، به اشتباه تصور می‌کنی آن دیگری است: چانه‌های ظریف شبیه به هم، استخوان‌های برجسته گونه‌ها و چال گونه سمت چپ و جثه نحیف هردویشان. فقط رنگ مویشان فرق می‌کند؛ رنگ موی لیدیا سیاه شقی است، اما مال مادرشان بلوند عسلی است. او و هانا به پدرشان رفته‌اند - یک‌بار زنی در خواروبارفروشی جلوی‌شان را گرفت و پرسید: «چینی هستید؟» و وقتی آن دو برای جلوگیری از چند و چون بیشتر، گفتند بله، زن عاقلانه سری تکان داد و درحالی‌که با انگشت‌های اشاره‌اش گوشه چشم‌هایش را به دو طرف می‌کشید، گفت: «می‌دانستم؛ از روی چشم‌ها.» اما لیدیا با تمرد از قوانین ژنتیک، تاحدودی چشم‌های آبی مادرش را داشت و آنها می‌دانستند که این هم یکی از متعدد دلایلی است که لیدیا بچه محبوب مادر و البته پدرشان است.

در آن لحظه لیدیا یک دستش را روی پیشانی می‌گذارد و دوباره مادرش می‌شود.

مادر می‌گوید: «ماشین اینجاست!» اما نات خودش خبر دارد. لیدیا نمی‌تواند رانندگی کند؛ او حتی هنوز جواز آموزش هم ندارد. هفته قبل در میان تعجب همه در امتحان رد شده بود و پدرشان اجازه نمی‌داد بدون آن مجوز، حتی روی صندلی راننده بنشیند. نات کورنفلکسی که ته کاسه‌اش رسوب کرده، هم می‌زند. ساعت هال جلویی تیک‌تیک می‌کند و بعد ساعت هفت‌ونیم ضربه می‌زند. هیچ‌کس تکان نمی‌خورد.

هانا می‌پرسد: «با این اوضاع باز هم امروز باید برویم مدرسه؟»

ماریلین مردد است. سپس قاطعانه سراغ کیفش می‌رود و سونیچ ماشین را بیرون می‌آورد: «هردویتان از اتوبوس جا ماندید. نات، با ماشین برو و سر راه هانا را هم بگذار مدرسه.» بعد اضافه می‌کند: «نگران نباشید. می‌فهمیم اوضاع از چه قرار است.» به هیچ‌کدامشان نگاه نمی‌کند؛ آنها هم به او نگاه نمی‌کنند.

است. یک ردیف از مدال‌های علمی روی دیوار و پوستری از اینشتین. ساک ورزشی لیدیا روی کف کمد لباس مچاله شده. کیف سبز مدرسه‌اش خمیده، به میز تحریرش تکیه دارد. شیشه عطر بیسی سافت لیدیا روی میز آرایش است و رایحه‌ای دلنشین، شبیه پودر بچه هنوز در فضا موج می‌زند. اما خبری از لیدیا نیست.

ماریلین چشم‌هایش را می‌بندد. شاید وقتی آنها را باز کند، لیدیا آنجا باشد؛ مثل همیشه ملافه را روی سرش کشیده و دسته‌ای مو از زیر آن بیرون زده باشد. موجود بدخُلقی که زیر لحاف بقمچه شده و ماریلین چند لحظه پیش نتوانسته بود ببیندش. دست‌شویی بودم، مامان. برای آب خوردن رفته بودم پایین. تمام مدت همین جا خوابیده بودم. البته وقتی ماریلین چشم‌هایش را باز می‌کند چیزی تغییر نکرده؛ پرده‌های کشیده همانند صفحه خالی تلویزیون بودند.

در طبقه پایین، ماریلین جلوی آستانه در آشپزخانه می‌ایستد، دو دست را به چارچوب در تکیه می‌دهد. سکوتش گویای همه چیز است. دست آخر می‌گوید: «می‌روم نگاهی به بیرون بیندازم. شاید به دلیلی...» وقتی سرش را به سمت در ورودی می‌چرخاند با نگاه مسیر آشپزخانه تا در ورودی را با دقت می‌کاود؛ شاید رد پای لیدیا بر کف راهرو باقی مانده باشد. نات<sup>۱</sup> به هانا<sup>۲</sup> می‌گوید: «دیشب توی اتاقش بود. صدای رادیویش را شنیدم؛ ساعت یازده‌ونیم.» با یادآوری اینکه دیشب به لیدیا شب‌به‌خیر نگفته، حرفش را نیمه‌تمام رها می‌کند.

هانا می‌پرسد: «احتمال دارد توی شانزده‌سالگی هم آدم را بدزدند؟»

نات با قاشق محتویات کاسه‌اش را هم می‌زند. دانه‌های کورنفلکس پژمرده شده و در شیر غلیظ غرق می‌شوند.

مادرشان برمی‌گردد به آشپزخانه و نات برای لحظه‌ای آهی از سر آسودگی می‌کشد: بفرمایید این هم لیدیا، سالم و سرحال. گاهی همچین اتفاقی می‌افتد -

1. Nath

2. Hannah